



نایب الزیاره



روایت

چیزی نگذشته بود که تلفن مامان زنگ زد. حواسم را جمع کردم تا بفهمم چه می‌گوید. اما حرف بابا حواسم را پرت کرد. بابا رو به من کرد و گفت: آنجا نوشته ۲۰ کیلومتر تا حرم مطهر. می‌توانی بخوانی؟

بله بابا. می‌توانم. یعنی تا خود خود حرم واقعی؟

بابا خندید، از آن خنده‌هایی که دل آدم گرم می‌شود و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. شارژ گوشی مامان تمام شد و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. برعکس همیشه، دیگر نگران نبود. او هم لبخند زد و به ما گفت: بالآخره رسیدیم. خدایا شکر که فرصت دادی نذرمان را انجام بدم.

چشمان مامان پراز اشک شد و چشمانش را به سمت پنجره چرخاند. بابا هنوز لبخند می‌زد ولی من هنوز به فکر آن کلمه بودم. از بس فکر کردم، خسته شدم و سرم را به پنجره صندلی عقب تکیه دادم و نمی‌دانم کی خوابم برد.

بیدار که شدم، ماشین بابا داشت می‌رفت توی یک محوطه پراز ماشین‌های دیگر. بابا گفت که نزدیک‌ترین پارکینگ به حرم که خالی بوده است همین یکی است.

ماشین را داخل پارکینگ گذاشتیم و با سبد پیک‌نیک و زیرانداز از پارکینگ بیرون آمدیم. آن موقع بود که دیدم آدم‌های شبیه ما چقدر



زیاد هستند. همگی‌شان آمده بودند زیارت و می‌خواستند مثل ما به حرم آقا بروند. از بابا پرسیدم: حرم آقا چقدر بزرگ است؟ این همه آدم آخر چه جوری آنجا می‌توانند بروند؟

خیلی بزرگ دخترم. وقتی می‌روی داخل حرم، تازه فکر می‌کنی بین آن همه آدم، هیچی نیستی.

یعنی چی هیچی نیستی بابا؟

می‌دانی؟ سخت است بگویم بهت ولی همین قدر که... یعنی... آنجا همه کنار همدیگر نماز و دعا می‌خوانند. همه جا پراز آدم‌هایی است که با صاحب‌خانه حرف می‌زنند و تو فقط دلت می‌خواهد ساعت‌ها بنشیننی آدم‌ها را نگاه کنی و برای بقیه دعا کنی.

یعنی همین که مامان می‌خواهد برود به جای بقیه زیارت کند؟ این هم همان است؟

مامان برگشت و سرم را بوسید و گفت درست می‌گویی. بابا من را توی بغلش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید.

ما به همراه بقیه، از کوچه‌ها می‌گذشتیم تا به نزدیک ورودی حرم آقا رسیدیم. همه لبخند می‌زدند. یک جور عجیبی همه مهربان بودند. باید به بچه‌های کلاسمان بگویم که آدم‌ها وقتی به زیارت می‌روند، خیلی مهربان‌تر می‌شوند.

وقتی گنبد طلایی را که توی تلویزیون دیده بودم دیدیم، مامان شروع کرد به گریه کردن. بابا مراقب من و مامان بود که بین جمعیت گم نشویم. مامان گریه‌کنان به بابا گفت که منتظرش باشیم. بابا به مامان گفت که خیالش راحت باشد و با خیال راحت به زیارت برود.

من و بابا نشستیم روی لبه سیمانی. چند چمدان و وسیله از مسافران دیگر هم آنجا بود. من دیگر طاقت نیاوردم و به بابا گفتم: بابا، الان مامان به جای بقیه رفته زیارت یعنی چی؟ آن کلمه‌ای که گفتید چی بود؟

نایب‌الزیاره. یعنی به جای دیگران بروی زیارت.

می‌خواستم توی «شاد» به بچه‌ها بگویم از طرف آن‌ها به زیارت می‌روم اما همان‌طور بگویم که مامان می‌گفت. برای همین، به بابا گفتم: من هم می‌خواهم به جای بچه‌های کلاسمان بروم زیارت. بهشان قول دادم عید امسال به جای همه‌شان بروم زیارت آقا. فقط می‌شود شما توی گروه مدرسه‌مان بنزید همان کلمه را؟ می‌خواهم بدانند من رسیده‌ام مشهد.

بابا محکم من را در آغوش گرفت. لبخند زد.

خیلی هم خوب است. آفرین! زیارت همه‌تان قبول باشد!

تلفن همراهش را بیرون آورد و نوشت:

درحرم امام‌رضا^(ع) نایب‌الزیاره همه شما هستیم.